



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتادم



با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۸۷۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید

خلق بین بی سر و پا می آید

هرچیزی که بوی خدا را می دهد خالی از همانیدگی ها است. سر و پای خدا در او کار می کند، یعنی با من ذهنی خود، می دانم هایش و دردها کاری ندارد و فکر و عمل را از خدا می گیرد. ما باید ببینیم هویت را از اجسام و فکرهای تکراری و باورهای کهنه و می دانم ها می گیریم یا از فضای گشوده شده ای که به وسیله تسلیم در آن قرار گرفته ایم. با گفتن نمی دانم و تسلیم از جنس زندگی می شویم و بوی زندگی را می گیریم و البته باید مراقب باشیم که سر و پای می دانم و من ذهنی که شامل مقاومت در برابر اتفاقات و افکار است را به آن فضای گشوده شده راه ندهیم. اتفاقات و افکار را جدی نگیریم زیرا بوی من ذهنی را می گیریم. مراقب باشیم که ادعای کمال و عدم شدن نداشته باشیم. برای داشتن سر و پای خدا، لحظه به لحظه باید صفر شویم. زنده شدن را به وسیله تسلیم، پذیرش بی قید و شرط این لحظه، شکر و صبر به طور مستقیم از خدا بگیریم. از آدم ها و یا مکان ها سر و پای خدا را نخواهیم. وقتی لقمه را از زندگی و بزرگان گرفتیم خودمان بجویم و جذب کنیم و تبدیل به انرژی کنیم. توقع نداشته باشیم که از روز اول که شروع کردیم به فضاگشایی، یکروزه کیفیت تسلیم ما مثل بزرگان باشد، بلکه با صبر، شکر، پرهیز و تسلیم و پذیرش اتفاقات روز به روز کیفیت فضاگشایی را بالا ببریم. توجه روی خودمان باشد. سخنرانی و تبلیغ برای دیگران که منجر به خودنمایی، پندار کمال و دخالت برای تغییر دادن دیگران می شود نکنیم، زیرا این کار من ذهنی است که می خواهد دیگران را تغییر دهد و به دیگران بگوید می دانم و بلد هستیم. نباید انسان ها را با عینک خودمان ببینیم و خیر آن ها را با عینک خودمان ببینیم. دیگران خودشان باید سر خود را بیندازند و از زندگی سر و پا بگیرند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

زانکه جانها همه تشنه‌ست به وی

تشنه را بانگ سقا می‌آید

دراصل ما تشنه همانیدگی نیستیم. ما تشنه قدرت و شهرت نیستیم. ما تشنه حرص زدن برای جمع کردن پول، آدم‌ها، دانش، اطلاعات، اشیاء، دوست و طرفدار نیستیم. برای همین از هر همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌پریم و دنبال جدیدتر بهتر و بزرگتر می‌گردیم، حتی از دردی به دردی جدیدتر می‌پریم. نه، این‌ها ما نیستیم و زندگی پیوسته ما را به سمت خود می‌کشد و چون ما چنگ به خواسته‌ها زدیم فشار و درد برای خود ایجاد کردیم و انگار روی زمین کشیده می‌شویم. دراصل ما تشنه عدم کردن مرکز و رفتن به آغوش فضای یکتایی و فضای گشوده‌شده هستیم تا با خداوند و زندگی باشیم. شادی بی‌سبب و ذوق آفرینش باشیم. کشت نخست و سکون باشیم و عاشقان پیوسته و در هر لحظه از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا در برابر اتفاقات و افکار فضا باز کنند و اتفاقات را بازی ببینند و همانیدگی جدید نسازند، تا در آغوش خداوند باشند. زیرا آن‌ها تشنه خداوند هستند. ما باید بفهمیم که خوشی‌های این جهانی مثل خودنمایی و جلب توجه، شهرت‌طلبی، قدرت‌طلبی، تأییدطلبی، معنوی‌نمایی و یا لذات از آدم‌ها گرفتن، از اشیا گرفتن همه گذرا هستند و برای زنده شدن به خدا باید همه این‌ها را انداخت. هیچ همانیدگی‌ای نگذاریم به مرکز ما بچسبد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

شیر خوار کرمند و نگران

تا که مادر ز کجا می‌آید

وقتی با مرکز عدم شده نگاه می‌کنیم مراقب هستیم که خدا چه شیری به ما می‌دهد، یعنی هر لحظه با سکوت و هشیاری و ناظر بودن اتفاقات و افکار را می‌بینیم و در برابر هر کدام پذیرش داریم و فضا را باز می‌کنیم تا کیفیت هشیاری را بالا برده

و شیر خدا و کرم خدا ما را سیراب کند، حالا آیا مثل بچه شیرخواره هر لحظه هشیار هستیم تا شیر را بخوریم یعنی خدا را بشنویم و ببینیم و به او زنده شویم، با واهمانش و پرهیز و شکر و پذیرش اتفاقات، آری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

در فراقند و همه منتظرند

کز کجا وصل و لقا می‌آید

منظور از آمدن ما به این جهان وصل شدن به خدا و زندگی است پس باید فضا را باز کرد و در سکوت و سکون و نمی‌دانم لحظه به لحظه ناظر و هشیار باشیم و اتفاقات را بازی خدا ببینیم، با درد منتظر خدا بودن را کنار بگذاریم و تسلیم زندگی باشیم تا خود زندگی برایمان دعا کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

از مسلمان و جهود و ترسا

هر سحر بانگ دعا می‌آید

باورهای مختلف، قضاوت و مقایسه را رها کنیم. سرکشی در باورها و رفتارهای دیگران را رها کنیم. خوب و بد کردن را رها کنیم. ما با هر زبان، مذهب، باور، شکل و سواد و شغل به سوی خدا می‌رویم و باید مرکز ما عدم شده و تسلیم باشیم و این گونه است که دعا کار می‌کند، یعنی خود زندگی برای ما دعا می‌کند. در غیر این صورت ما من‌ذهنی داریم و در برابر هر باوری ادعا و می‌دانم و جنگ و ایرادگیری داریم. پس دعای زندگی را بروی خود می‌بندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

خنک آن هوش که در گوش دلش

ز آسمان بانگ صلا می‌آید



خوشا به حال کسی که مرکز را عدم کرده، از جنس هشیاری شده و با گوشی عدم، صدای آسمانی که می گوید: به سمت من بیا و از غذای من بخور و آفلین را ببنداز و غذاهای همانیدگی را نخور، انسانی که فضای درون را باز می کند پیغام را از آسمان دل می شنود و تشخیص می دهد. خدا، زندگی و شادی بی سبب را در همانیدگی های این جهانی مثل قدرت، شهرت و یا جمع کردن بیشترین و بهترین ها نمی شود پیدا کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوش خود ز جفا پاک کنید

زانکه بانگی ز سما می آید

ما باید از مقاومت در برابر اتفاقات، افکار، نداشته ها و داشته ها دست برداریم. اگر با مقاومت پیغام می دهیم به زندگی که ما از جنس خدا نیستیم و از جنس من ذهنی هستیم جفا کرده ایم. با تسلیم و پذیرش بی قید و شرط این لحظه مرکز را از این غبارها پاک کنیم تا در رقص با خدا و زندگی باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوش آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می آید

وقتی با عینک همانیدگی ها می بینیم و با فیلتر همانیدگی ها می شنویم و در پی جمع کردن همانیدگی ها هستیم چشم و گوشی آلوده داریم. باید قابلیت شنیدن صدای خدا را به وسیله شناسایی همانیدگی و واهمانش داشته باشیم. شکر، پرهیز، صبر و پذیرش اتفاقات را در هر لحظه تمرین کنیم تا مرکزی پاک، گوش و چشم و دلی پاک، برای وصل با خدا داشته باشیم و سزاوار خدا و زندگی شویم و گرنه سزاوار درد می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

چشم آلوده مکن از خد و خال

کان شهنشاه بقا می آید

جذب همانیدگی‌ها و خوشی‌های آفل و گذرا نشو. چشم دل را آلوده نکن به حرص و طمع برای جمع کردن بیشتر، بهتر و جدیدتر داشتن. دل را آلوده به خشم، نفرت، انتقام، کینه، مقایسه، رقابت، توجه‌طلبی، تأیید‌طلبی، توقع، تغییر دادن دیگران، غیبت، مخدرها، و دیگر همانیدگی‌ها نکن، زیرا که اگر همانیدگی‌ها را بیندازی خدا می‌آید. اجازه نده با جذب شدن به همانیدگی‌ها از زنده شدن به خدا جا بمانی. همانیدگی‌ها در ظاهر زیبا ولی در باطن جدی نیستند، پس با سکون و عدم نگره داشتن مرکز، آمدن زندگی را جشن می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

ور شد آلوده به اشکش می‌شوی

زانک از آن اشک دوا می‌آید

ما به محض ورود به این جهان همانیده شدن را شروع می‌کنیم و مرکز را آلوده می‌کنیم ولی به محض این که فهمیدیم با خود چه کرده‌ایم تسلیم می‌شویم و شناسایی همانیدگی‌ها را شروع می‌کنیم تا زندگی آن‌ها را از ما شسته و پاک کند. مثلاً اگر شناسایی کنیم که با یک انسان همانیده هستیم و درد می‌کشیم، شروع به فضا‌گشایی از طریق صبر، پرهیز، شکر و پذیرش اتفاق این لحظه که همراه رضا باشد کنیم تا خداوند درد ما را شسته و ما فقط ناظر اتفاقات باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

کاروان شکر از مصر رسید

شرفه گام و درآ می‌آید



عشق، آرامش و شادی بی سبب از طرف خداوند در حال رسیدن است و ما باید فضا را برای آن‌ها باز کنیم، شنیدن صدای پای کاروان زندگی مستلزم سکوت و سکون و عدم ستیزه و مقاومت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هین خموش کز پی باقی غزل

شاه گوینده ما می آید

زندگی هر لحظه در حال جاری شدن و وصل است و از ما می خواهد همانیدگی‌ها را بیندازیم، ذهنمان را خاموش کنیم تا از درون و مرکزی پاک و عدم باقی غزل و صدای زندگی را بشنویم و به زندگی زنده شویم.

ممنون از آقای شهبازی و همه دوستان

علی از تهران



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری

خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

خوشا به آن لحظه‌ای که تو ای زندگی مرا مورد لطف و رحمت خودت قرار دهی و سر مرا نوازش کنی. خوشا به آن لحظه‌ای که از این خزان من، باد بهاری بیرون بیاید. مولانا صحبت از خزان و بهار می‌کند.

انسان به‌صورت هوشیاری به این جهان می‌آید و با چیزهای این جهانی هم‌هویت می‌شود و یک من‌ذهنی که ساخته شده از فکر است درست می‌کند. همان‌پس شده با چیزها، مرکز انسان را که از جنس بی‌فرمی و عدم بود، به جسم تبدیل می‌کند.

انسان در چهار بعد خود شروع به رشد می‌کند و در سن جوانی به نهایت شکوفایی خود می‌رسد، اما متأسفانه، همه رشد و شکوفایی انسان که قرار بود در خدمت زندگی باشد توسط من‌ذهنی غصب می‌شود.

پاییز و خزان حالت شکوفایی انسان در ابعاد مادی است که از دید من‌ذهنی، بهار به حساب می‌آید. یعنی آن‌چه را که ما در من‌ذهنی پیشرفت و شکوفایی می‌دانیم و فکر می‌کنیم که داریم به سمت خوشبختی و موفقیت می‌رویم، از دید زندگی خزان است و ما داریم به‌سوی قهقرا می‌رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهر مار و کاهش جان می‌خوری



انسان هرچه بیشتر به همانیدگی‌های مرکزش اضافه می‌کند و پایه‌های زندگی‌اش را برحسب مقایسه و خودنمایی بنا می‌نهد و از این همانیدگی‌ها و تأیید و توجه مردم شیر می‌دوشد. نسبت به کشت اول و ریشه زندگی خشک می‌شود و نسبت به کشت فاسد و ثانی من‌ذهنی تازه‌تر، و ادامه این خزان او را به‌سوی زمستان می‌برد.

زمستان حالت فشردگی در دردها و همانیدگی‌هاست که انسان کاملاً از زندگی قطع شده و در فکرها و دردها گم شده است و زندگی را به‌صورت مانع و مسئله و دشمن می‌بیند و ارتعاش زندگی در او بسیار پایین است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴ و ۱۴۵

تن چو با برگ‌ست روز و شب از آن

شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جان است زود

این نباید کاستن، آن را فزود

هرچه به برگ و نوای من‌ذهنی یعنی به همانیدگی‌ها اضافه می‌شود و انسان نسبت به من‌ذهنی تقویت می‌شود، از برگ و نوای جان او کاسته می‌شود و شاخ جانش در حال برگ ریختن و پژمردگی است، یعنی فضای درونش بسته می‌شود و شادی و آرامش و سایر برکات زندگی در او کم می‌شود. پس برای تقویت جانت، باید از برگ و نوای همانیدگی‌ها کم کنی تا جانت افزایش یابد. اما چگونه می‌توانیم قبل از رسیدن به زمستان، و خشک شدن در افسانه من‌ذهنی، از این خزان عبور کنیم و به بهار زنده شویم.

مولانا می‌گوید: در این خزان من‌ذهنی، بهار شگفت‌انگیزی پوشیده شده است و انسان می‌تواند با اقرار، و پذیرش وضعیت خزان خود، و فضاگشایی در اطراف آن، بهار خود را از دل خزان متولد کند. با پذیرش اتفاق این لحظه و عدم شدن مرکز، باد بهاری از این فضا به چهار بعد ما می‌وزد و ما را زنده می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۴

آن بهاران مضمُرسِت اندر خزان

در بهارست آن خزان مگریز از آن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵

هر که بیمار خزان شد، شربتی خورد از بهار

چون بهار من بخندد، برجهد بیمار من

با خوردن شربت بهاری که از فضای گشوده شده وارد چهار بعد انسان می شود، بیمار خزان، یعنی هشیاری همانیده شده با دردها و همانیدگی ها، سلامتی اش را باز می یابد و از جا برمی جهد و به زندگی زنده می شود.

پیامبر می فرماید: غنیمت شمرد باد بهاری را که با کالبدهای شما آن کند که با درختان شما، و بپرهیزد از سرمای خزانی که با کالبدهای شما آن کند که با درختان شما. باد پاییزی می سوزاند و باد بهاری می رویاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۶ تا ۲۰۴۸

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن می پوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن می کند

کان بهاران با درختان می کند

لیک بگریزد از سرد خزان

کان کند کو کرد با باغ و رزان



باد سردی که از خزان من ذهنی می‌وزد و از مقاومت و قضاوت و واکنش برمی‌خیزد، سوزاننده است و انسان را خشک و بی‌جان می‌کند، اما باد سرد بهاری که از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده برمی‌خیزد، زنده کننده است و انسان را سبز و آبادان می‌کند. بنابراین برای رهایی از این عقل جزئی و خزان من ذهنی و تولد بهار، باید با یک انسان کامل‌العقلی چون مولانا قرین شد، تا نفس پاک او پاییز ما را به بهار تبدیل کند و چهار بعد ما را زنده کند، تنها نفس پاک بزرگان است که می‌تواند عقل جزئی ما را به خرد کل وصل کند و بر نفس ما غل و زنجیر بزند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۲ تا ۲۰۵۴

مر تو را عقلی است جزوی در جهان

کامل‌العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود

عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تأویل این بود کانفاس پاک

چون بهارست و حیات برگ و تاک

برای پشت سر گذاشتن خزان و رسیدن به بهار، باید دل به گفته‌های بزرگان بسپاریم و از آن‌ها روی برنگردانیم، بزرگان چه با درشتی و سردی با ما سخن بگویند، چه با نرمش و گرمی، سخنان آن‌ها پشتیبان دین ماست و سبب رهایی ما از زبانه‌های آتش درد و همانیدگی و رسیدن به نو بهار زندگیست. چنانچه خداوند هم با گرمی و سردی با ما سخن می‌گوید، گاه از روی لطف و با اتفاقات خوب، و در صورت افراط ما در همانیدگی، گاه از روی قهر و با اتفاقات ریب المنون.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۶

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر



زآن ز گرم و سرد بجهی، وز سَعیر

سَعیر: شعله‌های آتش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۷

شِحنه، گاهش لطف گوید چون شکر

گه بر آویزد کند هر چه بتر

شِحنه: منظور داروغه تقدیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۵۹

آن بهاران لطف شِحنه کبریاست

وآن خزان تخویف و تهدید خداست

با تشکر

پروین از مرکزی





با سلام و درود به آقای شهبازی عزیز و همراهان گنج حضور

پندار کمال برگرفته از برنامه ۸۱۲

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۳۲۷ تا ۲۳۲۹

چون کفم زین، حل و عقد او تهی ست

ای عجب این معجبی من ز کیست؟

دیده را نادیده خود انگاشتم

باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم

جز دلی دلتنگتر از چشم میم

اگر من قادر به حل و فصل مسائلم که در اثر همانیدگی ها درست شده نیستم، پس این همه خودخواهی و خودبینی برای چیست؟ همانیدگی هایی که ما جمع کردیم و موجب مشکلات و درد فراوان در زندگی ما شده، چه افتخاری برای ما دارد که به موجب آن دچار عجب و غرور کاذب شویم؟

من ذهنی دائم ما را فریب می دهد و می گوید که تو از منی! اما من به او می گویم: من تو نیستم. من از جنس تو نیستم. من از جنس الستم. من از جنس هشپاری حضور هستم و دست دعا به سوی خدا برمی دارم و از او یاری می خواهم که مرا در فضاگشایی و تسلیم یاری کند.



ای خدای مهربان، من بعد از دردهای فراوان که با من ذهنی ایجاد کردم و می‌خواستم با ذهنم آن‌ها را حل و فصل کنم، اقرار می‌کنم که اشتباه کردم، چون نادان بودم و نمی‌دانستم که باید از خرد زندگی که تو هستی استفاده کنم.

بعد از آشنایی با گنج حضور معنی خرد زندگی را فهمیدم که هیچ چیز نیست. چیزی ندارم. نادان و ناتوان هستم اصلاً منی وجود ندارد، مثل الف چیزی ندارم. فقط همانند چشم میم؛ دلی بسیار دلتنگ دارم و این دلتنگی به خاطر دوری از اصالت وجودم بوده است. بسیار احساس غریبی می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال

حالا که با راهنمایی خدای بخشنده و مهربان که مرا به گنج حضور هدایت کرد و با زحمات آقای شهبازی و اشعار مولانا توانستم همانیدگی‌هایم را بشناسم و فهمیدم که هیچ همانیدگی بالاتر از پندار کمال نیست. زیرا زیر بنای همه همانیدگی‌ها پندار کمال است.

اگر بگویم تحصیلاتم، فرزندانم، ماشینم، خونه‌ام، مقامم، و همه و همه جزئی از پندار کمال است یعنی من برترم و مرضی بدتر و گمراه کننده‌تر از این نیست که فکر کنی می‌توانی همه چیز کامل و بدون نقص انجام دهی و این فقط یک خیال باطل است.



من خودم همیشه سعی می کردم همه کارهایم با نهایت دقت و بدون نقص انجام دهم البته تربیت خانوادگی هم تأثیر داشت. ولی فهمیدم با این کار فقط خودم و دیگران را اذیت می کردم. البته نمی دانستم که این پندار کمال است. فکر می کردم؛ نوعی نظم و مسئولیت پذیری است که هر کاری درست انجام شود. غافل بودم که هیچ وقت من کامل نیستم بلکه کامل فقط خداست. پس اگر کارم نقص و عیب داشت این طبیعی بود. خدایا من همیشه فکر می کردم که همین نماز و روزه برای زنده شدن به تو کافی ست.

خدایا مرا ببخش که به حضور گسترده تو در وجودم نادان بودم.

خدایا مرا ببخش که با من ذهنی مانع وسعت دید تو، روشنائی نورت و ندهایت در خودم شدم.

خدایا مرا ببخش.

با سپاس آقای شهبازی عزیز و همراهان کنج حضور



لیلا از شیراز



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور 🌹

خواندن خدا و خواندن خدا

برنامه ۸۸۳

خواندن خدا: یعنی هر لحظه خدا دارد دلمان (مرکز توجه‌مان) را می‌خواند.

خواندن خدا: یعنی ما هم هر لحظه با زبان توجه خدا را می‌خوانیم و با او حرف می‌زنیم.

اگر فضا را باز کنیم تا سکوت و سکون در مرکز توجه‌مان باشد، پس زبان خدا را بلدیم. ما سخنان او را می‌فهمیم و او هم به ما پاسخ می‌دهد، یعنی خودش را از طریق ما بیان می‌کند. ولی اگر چیزی در مرکز توجه‌مان باشد یعنی برایمان مهم و جدی باشد، (مثلاً فکری در ذهن و ایجاد هیجانی یا کنترل کردن روند اتفاق لحظه در بیرون) در این صورت، به صورت آن بلند می‌شویم و به زبان آن چیز داریم حرف می‌زنیم، پس هنوز زبان خدا را یاد نگرفته‌ایم؛ باید مدتی سکوت کنیم و با انصتوا فقط گوش کنیم، مانند بچه‌ها، تا زبان باز کنیم به زبان خدا و به زبان زندگی.

زبان خدا: یعنی عدم، سکوت و سکون

زبان ذهن: یعنی سرکشی (بلند شدن با من‌ذهنی) و بلند کردن صدای من‌ذهنی.

بخوانید مرا: یعنی فضا باز کنید.

شرایط خواندن خدا:

با تضرع - با ترس - در نهان - بدون بلند کردن صدای خود.

با تضرع: یعنی با من‌ذهنی صفر، نگوییم: «من هستم»، مقاومت و قضاوت= صفر.



با ترس: یعنی احتیاط و تأمل تا چیزی را در مرکز توجه قرار ندهیم که با زبان آن چیز حرف بزنیم و پارازیت در خواندن و خوانده شدن، ایجاد شود.

در نهان: یعنی در فضای گشوده‌شده، کار نداشتن با اتفاق لحظه، فارغ از اتفاق باید عملاً بگوییم: «من نیستم».

بدون بلند کردن صدای خود: یعنی در سکوت و خلوت از هیاهوی درونی و بیرونی او را بخوانیم.

با فضاگشایی سخن ما (خواندن ما) تا حدی بلند می‌شود که برای من‌ذهنی خودمان و دیگران آشکار نشود.

هر صبح و شام باید خدا را یاد کنیم:

هم وقتی در تاریکی ذهن هستیم خدا را بخوانیم تا از غافلان گمشده در افسانه من‌ذهنی نباشیم؛ و هم وقتی گرما و نور

حضور را حس می‌کنیم خدا را بخوانیم تا از این یکتایی شیرین به فضای ذهن و جهنم دردها پرتاب نشویم.

[برگرفته از سوره اعراف آیات ۵۵ و ۲۰۵، و سوره غافر آیه ۶۰]

خدا و خودمان هر لحظه در حال خواندن قرآن درونمان هستیم، تا بفهمیم ما چه نیستیم و لایه‌های عمیق‌تر وجودمان آشکار شود.

تا زمانی که قرآن ختم شود و خودمان را بیابیم و به اصلمان زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

🌸 دلا جستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر

🌸 مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اویی

خدا = دل = مرکز توجه



هرچه در مرکز توجه‌مان هست، برایمان مهم و جدی است، همان خدای ماست و می‌پرستیمش، به‌سمتش می‌رویم. حال اگر این لحظه و هر لحظه در مرکز توجه‌مان هیچ نباشد، هرچه آمد با جاروی «لا» به بیرون برانیم، تا جایی که فقط عدم باشد و سکوت و سکون، پس دلبر همین جاست، خدایی که می‌جوئیم، گنجی که نهان است. اگر فقط عدم و فضاگشایی در مرکز توجه‌مان باشد و برایمان مهم باشد، پس دلمان تبدیل به دل اصلی شده است، دلی که همان خداست.

شاد و سلامت باشید. ❤️

مرضیه از نجف‌آباد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

